

نذر آهوها

فاطمه السادات مدنی

شال سبزش را دور گردنش پیچید محال است شال را از خودش جدا کند. فقط تابستان ها مجبور می شود از شال دل بکند. شال، یادگار حلیمه است. حتی در گرمای آن سالی که حج رفته بود آن را از خودش جدا نکرد. گویی آن را به قبه خضرا کشیده. عطرش تمام نشدنی است. حلیمه بارها آن را شسته بود.

در سرمای سهرین شال یار غارش بود. با خودش فکر کرد چقدر زود دیر می شود جوانی شان را با حلیمه در سهرین گذرانده بودند. ریواس و کنگر و کاکوتی و آویشن، پای ثابت سهرین گردی شان بود. حلیمه خشکشان می کرد و به بهانه های مختلف به خوردش می داد. همه حلیمه را می شناختند. اگر حلیمه از آن دور و بر می گذشت. کسی جرات نداشت نگاه چپ به مرغ و خروس و حیوانات بکند. روی خروس تعصب داشت و همیشه می گفت: "به خروس حرف بد نزنید خروس برا نماز بیدارتون میکنه."

سید به هزار توی خاطرات رفته بود. که با صدای مسعود، به خودش آمد. با دست اشاره کرد و فریاد زد "سید سید امروز هوا برفیه سمت آهوها نرو" سید دستی تکان داد و شال سبزش را محکم بست و در دلش مصمم بود که حتما باید برود تا نذر هر ساله اش را ادا کند. مسعود گوشه اش را نگاه کرد خبرنذر علوفه دست به دست شده بود. با تعجب به سید نشان داد سید متعجب گفت: "کی عکس گرفته؟ کی یادش مونده بود من هر سال همین موقع نذر دارم؟" سید اهل این دنیا نبود همه وقتش در فضای حقیقی بود زیاد پی خبر را نگرفت. مسعود اما به ذوق آمده بود احمد را گرفت بی فایده بود شاید کار احمد بود. مسعود ول کن سید نبود. خودش را به سید رساند و گفت: "برف سنگینی قراره بباره احمد علوفه رو بار زده اما ماشینش آب روغن قاطی کرده، صبر کن سید پیاده نرو" سید به فکر فرو رفت سی سال پیش حلیمه را در همین دشت سهرین میان گشت زندهایش دیده بود. راه را گم کرده بود. رفته بود تا برای آهوها علوفه ببرد. آنجا بود که سید نذر کرده بود اگر حلیمه را به او بدهند یک وانت علوفه بار بزنند و در اولین برفی که می بارد ببرد دشت برای آهوها. نذر پنهانی اش آشکار شده بود و رفته بود توی هزاران خبر عجیب و غریب. میان این هیاهو حلیمه تنهایش گذاشته بود. ولی نذرش بود. یادش جاری بود در زندگی اش.

سید می دانست با چند بسته علوفه مشکلی حل نمی شود. اما مهم دلش بود که آرام می شد. قدم به قدم حلیمه همراه او بود. مسعود باز وسط خاطراتش پرید و گفت: "سید خودت خسته میشی و ممکنه تو این برف اسیر بشی" سید به علوفه ها نگاه کرد با توانی که داشت فقط زور چند بسته از علوفه را داشت. نمی خواست حرف مسعود را زمین بگذارد. غمگین نشست و به آسمان برفی نگاه کرد و به مسعود گفت: "به احمد زنگ بزن، چرا نیومده؟" مسعود چند بار تماس گرفت. اما احمد جواب نمی داد. سید دل آشوب شد و گفت: "دوباره زنگ بزن اگر نیامد من باید برم". مسعود چند بار دیگر تماس گرفت به چشمان مضطرب سید نگاه کرد. طاقتش تنگ شده بود. برف شروع شده بود سید چابک بلند شد و علوفه ها را به هم بست و با طناب سمت خود کشید. بعد از این همه سال محیط بانی می دانست که آهوها در برف به کدام سو می روند.

سید راه افتاد. پاهایش با اولین سرما خشک شد. حرکت برایش سخت شده بود. سعی کرد بیخال شود و به راهش ادامه داد. مسعود داد می زد: "نرو سید نروسید." اما در دلش نجوا می کرد اگر آخرین نذر عمرم هم باشد باید بروم. ساعت را نگاه کرد باید قدم هایش را تند تر بردارد. باد با خودش سرما و برف را می ریخت در صورت سید و این اوضاع راه را چند برار می کرد. با خودش گفت: "حتی اگر علوفه ها را نبرد باید برای دو بره ای که تازه به دنیا آمده شیشه شیر را برساند."

سید طناب را در دستش پیچید. مسیر را نگاه کرد. خبری از احمد نبود. به گوشی اش نگاه کرد. احمد چند بار ی زنگ زده بود، تماس گرفت. آنتن نداشت. تماس بی فایده بود. رادیوی گوشی را فعال کرد. خس خسی بود. سید چیزی نمی شنید. بیخیال شد و رادیو را به حال خود رها کرد. یکی از علوفه ها باز شده بود دستکشی که حلیمه برایش بافته بود را از جیب لباسش در آورد و پوشید. نم اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد. سمت علوفه رفت و دوباره محکم آنها را بست. نگاهی به اطراف کرد برف در حال باریدن بود. دشت ساکت بود. پرنده ها در تکاپو بودند. تا چشم کار می کرد. دشت بود و صحرا، سید هنوز امید داشت شاید احمد برسد. اما خبری نبود. شال سبزش را تا صورتش بالا آورد. کلاهش را کیپ سرش کرد. و دوباره به دستکش نگاه کرد و حلیمه در گوشه ی گوشه ی دشت با آن صورت زیبایش به او لبخند می زد. با دستکش قطره اشکش را پاک کرد. دوست داشت همان جا بنشیند و به خاطرات سفر کند. اما خاطرات دلش را هوایی می کرد. و پاهایش سست می شد. باید سریع می رفت. گرمای خاطرات حلیمه به وجودش

گرما می داد. می دانست که پشت این کارش هزاران حرف است اما او فقط به نذرش فکر می کرد. درگذار از خاطرات به واقعیت صدای رادیو او را به دشت سهرین پرت کرد. مجری با صدایی روح نواز گفت:

چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

سید دلش گرم شد. لبخند زد. و با خودش زمزمه کرد.

نام احمد نام جمله انبیاست چون که صد آمد نود هم پیش ماست

جان گرفت. با اینکه می دانست تا یخ زدگی انگشتانش چیزی نمانده. فلاکس کوچک چایش را در آورد کمی سر کشید. چند قطره ای هم ریخت روی انگشتانش. تا جان بگیرد. یاد شعر افتاد. با این شعر هزاران خاطره از ذهنش عبور کرد. آستین لباسش را کنار زد تا ساعتش را پیدا کند. دانه ی برف تالایی رویش ریخت. با دستکش دانه برف را کنار زد. تاریخ را نگاه کرد. فردا هفده ربیع بود. تاریخ روز عقدشان، طناب را دور دستش پیچید و باز دلگرم تر به راهش ادامه داد. خاطرات مجالش را بریده بود. اما به خود نهیب می زد. تسلیم نشو.

علوفه ها را کشان کشان سمت دشت می برد. با خودش گفت: "کاش حلیمه بود." هر وقت که او را می دید لبخندی می زد و می گفت: "نان دلت را می خوری سید. آهوها دعاگوت هستند." هر وقت هم که از شکار آهوها برایش می گفت چشمانش پر از اشک می شد و می گفت: "یک تسبیح گوی از دشت سهرین کم شد."

سید آهی کشید. گرمای نفس هایش در فضا محو شد و تبدیل به برف شد. به گوشه اش نگاه کرد. سرما داشت بر او غلبه می کرد. ایستاد و بارنی اش را از داخل کیفی که یک طرفه از دوشش آویزان کرده بود برداشت. و روی لباسش پوشید. به گوشه نگاه کرد. نه از رادیو خبری بود و نه از احمد و مسعود. به آن خبر فکر کرد که احمد گفته بود. کیلو متر ها راه مانده بود برف دشت را سفید پوش کرده بود. رویای گرمای آتش و چای که حلیمه برایش آماده می کرد پشت حجمی از برف و کولاک محو شده بود. سید قدم هایش را محکم تر برداشت. رادیو دوباره دهان باز کرد. میان خس خس هایش کلمه ضمانت که به گوش سید رسید. یکه خورد و نفس عمیقی کشید یادش آمد که قرار بود حاج مرتضی ضمانتش را بکند بعد از اینکه همه چیزش را فروخته بود و خرج حلیمه کرده بود کلی وام

گرفته بود اما نتوانسته بود از پس پرداختش بربیاید. خانه اش رهن بانک شده بود. قرار بود حاج مرتضی بقال معتمد محل باریس بانک صحبت کند و مهلت بگیرد. تا سید بتواند مبلغ اقساط را جور کند. اما حاج مرتضی در بستر بیماری بود و هر روز قرار را عقب می انداخت. سید به آنی فرو پاشید.

به راهش ادامه داد. به جاندار بودن کلمات فکر کرد. که چطور کلمه ضمانت او را برد به وادی دیگر، دستش را برد سمت جیبش می خواست رادیو را خاموش کند. خس خس هایش روی مخش بود. هر چه گشت پیدایش نکرد. صدایش می آمد. اما خودش نبود. رفته بود انتهای جیبش. بی خیال شد و به راهش ادامه داد. افکار مشوش امانش را بریده بود.

رادیو دوباره دهان باز کرد. مجری باز کلمه ضمانت را تکرار کرد. سید اعصابش به هم می ریخت. صلواتی فرستاد به شیشه شیر هایی که ته کیفش بود نگاه کرد. صدای رادیو در دشت پخش شد. ضمانت اول، سید ایستادگوشش را تیز کرد و سرش بر گرداند. روی علوفه ها هم برف نشسته بود با پا آنها را تکاند و سعی کرد قدم بردارد چند تکه نبات از جیبش برداشت و داخل دهانش گذاشت. مجری با هیجانی خاص داشت قصه می گفت:

آهوپی در دشتی به چوبی بسته شده بود رسول خدا با گروهی از آن مسیر می گذشتند رسول خدا به سمت آهو می رود آهو زبان می گشاید و با ایشان صحبت می کند. سید به یاد آهوهای دشت سهرین افتاد. پاهایش قوت گرفت. هوا مه آلود هم شده بود با خود گفت: اگر علوفه را نرساند آهوها به سمت خانه ها می آیند گرچه خودش می دانست این مقدار علوفه کفاف نمی کرد اما دلش را آرام می کرد یاد حلیمه افتاد که همیشه برای روحیه دادن به او می گفت " کوشش بیهوده به از خفتگی " کنجاوشد و گوشش را به رادیو سپرد. آهو نگران نوزادش بود می خواست به نوزادش شیر دهد...

خسته شده بود و نمی دانست چه کار کند سرما بدنش را سست کرده بود. آهوها را دید. از دور که به دنبال علوفه می گشتند لبخند زد. شیشه شیر را دست گرفت. آهو مادر با نوزادش روی تپه روبرویش نشسته بودند. اما پاهایش دیگر رمق نداشت. دستانش از سرما مثل چوب، خشک شده بودند. احساس می کرد حتی خون در رگهایش هم یخ زده. سرش گیج می رفت. روی پا ماندن برایش سخت شده بود. علوفه ها را دست گرفت. همراه شیشه شیر به دنبال بره ها رفت. پاهایش را می کشید احساس کرد کوله باری سنگین روی دوشش هست که راه رفتن را برایش سخت کرده. شال را برداشت و برف هایش را

تکاند.همین که می خواست دور سرش بپیچد سرش گیج رفت و روی زمین افتاد. شال از دستش رها شد و روی زمین افتاد.یاد حلیمه رهایش نمی کرد.همیشه مشت مشت نبات برایش کنار می گذاشت و می گفت:" هر از چند گاهی بذار زیز زبانت ،اما کار از نبات گذشته بود. سست و بی حال بود و خوابش می آمد باید سعی می کرد نخوابد چون اگر در این سرما می خوابید کارش تمام بود.شالش روی زمین افتاده بود .دست بلند کرد که بگیرد نتوانست.عطرش فضا را پر کرده بود.دستش را برد سمت شیشه شیر، شیشه ها را در دست گرفت سعی کرد بلند شود اما باز نشد رادیو دوباره به صدا درآمد

پیامبرضامن آهو شده بود.

سید به خودش آمد چشمانش را باز کرد سایه ای را روی سرش احساس کرد دشت دور سرش چرخید و شیشه شیر را در دستانش مشت کرده بود به زحمت کمی از زمین بلند شد آهوها را دید که دورش حلقه زدند رفیقشان را می شناختند .آهوی مادر و بره ها هم با لای سرش بودند. تکه ای نبات خورد بلند شد.بره ها را در آغوش گرفت.سعی کرد روی برف بنشیند.سید شیشه ها را در دهان نوزادان گذاشت و به زور تعادلش را حفظ کرد.گویا همه دشت ضمانت را زمزمه می کرد. همه ضمانت ها از ذهنش گذشت ضمانتهایی از عمق تاریخ تا الان ،آهویی که به حرم امام رضا پناهنده شده بود به یاد حاجی افتاد که از دل داعش دلش پیش آهو ها بود.بی رمق شده بود.چشمانش سیاهی رفت. شیشه شیر از دستانش افتاد.یا ضامن آهویی گفت تا قدرت بگیرد. به شیشه شیر ها نگاه کرد. ناگهان شیشه از دستش افتاد و بی حال نقش زمین شد.

مسعود اخبار صفحات مجازی را نگاه می کرد.عکسش غوغا کرده بود.عکسی که از پشت ازسید گرفته بود درحالی که داشت علوفه ها را می کشید زیرش نوشته بود : "سید رفت پی نذر هر ساله اش."واکنش ها زیاد بود. احمد گازش را گرفت به سرعت به سمت دشت سهرین حرکت کرد.مسعود مضطرب نشسته بودو یک چشمش به گوشی بود و یک چشمش به جاده.

رو به احمد کرد و گفت:" خبرها رو دیدی؟" احمد نگران سید بود. با سر جوابش را داد. حوصله حرف زدن نداشت.حاج مرتضی با گوشی مسعود تماس گرفت وسراغ سید را گرفت.احمد شیشه پاک کن را روشن کرد.گاز داد ماشین خاموش شد.سرش را به شیشه چسباند. گروه آهوان را دید که در گوشه دشت مشغول خوردن علوفه بودند. سرش را

برگرداند تا چشم کار می کرد ماشین بود هر کس با هر وسیله ای که شده بود علوفه آورده بود. یکی بسته بود به سقف ماشین .یکی گذاشته روی صندلی.عکس مسعود کارش را کرده بود. همه چراغ روشن وارد دشت شدند.مسعود در ماشین را باز کرد. آهوی مادر با چشم خمارش کنار ماشین با شال سبزی در دهان ایستاده بود.